

از پرسه‌ی پرس

۱

مردمان بی خدا هم اموراتشان می‌گذرد. این خدا است که ناگزیر است هر از چندی پیامبری را بفرستد و باز به گوش خلق بخواند که من هستم هست، من ام آن حی لایموت و تو را به راه خود می‌خوانم!

در سخن پرسه‌ی خدا همان خودآی است. به خود آمدن، تا به خودا برسی خودآ. خودآی در پرس است. پرسش خودآی است. دمی درنگ. چهام من؟ از کجایم؟ آرزوی بازگشت به زهدان، بازگشت به جایی که بوده‌ایم، همین که بازگشت به سوی آن پشت سر نهاده شده را میسر جلوه دهی، آرزوی کسی است که بر خاک سیاه و در روزگار تباهی نشسته است.

از وقتی که حرف از آن روز می‌شود، یعنی پایان جهان و برگزیدن شاخه‌ای تر تا بر خاک تازه‌ای نهاده شود. این تاك بر گرفتن و در زمین تازه زدن ما را به بُن باور پرسه‌ها می‌کشاند در باب آن روز. آن‌ها در این خیال‌اند که زمین روی آب است، در دست و بازیچه‌ی آب است. آب است که با چرخش‌اش به آبادی می‌رساند یا به تباهی می‌راند. زمین خود زنده است، زنده است. این زنده‌گی، زنده‌گی را از آب دارد. دو سهم زمین آب است و یکی هرچه هست در آن و دو سوم هر زنده‌ای سهم آب است. آن‌ها خیال می‌کنند که آب زنده است، زنده‌گی دارد و این زه هر بار که تر شد حی تازه‌ای شده است، زنده‌ی تازه‌ی، آی نویی، نوآیی، نوحی، نوحیه‌ای. و آ، هیه، اهیه، حی همه حالاتی از آوای اولین، آ هستند که زنده است و بسته‌ی آب و منظور از آب‌های زنده، آب‌های نوح است در کتاب که خود برآمد آوایی نو آ است. او که هر بار که بالا می‌آید آب را چنان بالا می‌کشاند که جز پاره‌ای کوچک بیرون آب نمی‌ماند. یعنی فرسگردان می‌شود و آب‌های زنده، آب‌های نوآ، آب‌های نوح به میان زمین برمی‌گردد که ملك دار آ است. ملك دارا. جایی که زمین پرسه‌ها باشد. شهر آرام. رام.

در سخن پرسه‌ها اسطوره‌ی آدم تا حد اسطوره‌ی زنده پیش برده می‌شود، تا گل آب، آدم که گل آب و گل است. یعنی که به باور آن‌ها آ سر است و دار و هر سر و داری زنده است به نفس، هر آیی زنده‌است به دم. دم را ماه می‌دهد به زمین. یعنی از بازی ماه با (آب) زمین می‌آید. سر: همان که کله می‌برد از آفتاب می‌رسد و دار از زمین است. به این ترتیب: آ - دم: سر (آفتاب)، دار (زمین)، دم (ماه). در باوری که زمین از دل آفتاب درآمده است و ماه از

دل زمین و آدم همان است که با گردونه گردانده می‌شود، به گردش می‌رود تا به پیدایی آید، دوری بر زمین، دوری در آفتاب و زمانی در ماه تا سر و دار و دم برآورده شود.

آدم نخست باغبان است و بر دار می‌رود، در باغ و بر زمین. سردار می‌رود. بعد سر می‌کشد به آفتاب و شبان می‌شود تا آن نای آخرش که به ماه پایین کشیده شود. به ماه که می‌رسد معامله‌گر می‌شود.

آدم آوایی پُرسی است. حاصل خرمن زبان سه‌خانه است، سه خن، پرس. در سخن این دار، این علف، این الف سر گرفته، دار سر گرفته، آ همان حرف اول است. این آ را ولی در گفتار مشکلی نیست زیرا که آ همان دهان گشودن اول است، حرف اول هر زنده، هر رونده بر دم. در نوشتار است که مشکل پیدا می‌شود که نخست سر را بنویسی یا دار را؟ آ را دو پاره می‌کنند، پاره‌ی سر، پاره‌ی دار، الف، سر. کدام اول است که آخر هم خواهد بود؟ این الف سر گرفته، این علف که خود برآمد بازی آفتاب و زمین (آب) است زنده است به دم که از ماه می‌رسد. هستی زنده بر زمین بسته‌ی بازی ماه با آب است. ماهی که اگر آفتاب نبود زمین خبر نداشت که کی از کوناش درآمده است. همین ماه با آب بازی‌ای می‌کند که تن گل به خود می‌لرزد. آن‌طور بالا کشیدن بُن سفره‌ی دریا وقتی که ماه در می‌آید! دم را نوعی باد شبانه‌ی دل دریا می‌برد. بادی که خود از دل بازی آفتاب با زمین (آب) آمده است.

در سخن «آ-دم» هست زنده است نه زنده‌ی تنی، منی. زاد زنده است. تا تن زنده است، تا من هست خودآی در پرس است و مثل هرچه‌ای نیاز به تر شدن دارد. زیرا که هست و در گردونه است گردانده می‌شود. اما این گرداننده شدن به معنای پایان نیست. پایان دوره‌ای است و آغاز دوره‌ای که با دور پیش چندان تفاوت هم نمی‌کند. در سخن این مردمان آ هر از چندگاهی باید نو شود و دم بگردد. یعنی دار کهنه را بیندازد و دور نو کند. این نو (نوحه، نوح) حی نو، زنده‌ی نو همان است که خانه بر دل دریا دارد، بر سر آب. نام‌اش مادر دهر است، مادر دار. این مادر همان باغبان زمین است که می‌داند کی زمان برآمدن آب و برگزیدن تاکی تازه است. آب‌های زنده، حی.

زمین زنده است و گل (خاک تر) خود باغی است. این باغ هر از چندی چندان فرسوده می‌شود که لازم است یک بار آن را برای مدتی حسابی خواباند یا نه پاک زیر و رویش کرد. در این زیر و رو شدن، در این از این رو به آن رو شدن، این از این سو به آن سو شدن تشت. همیشه گزیده‌ای از زنده‌ها جان به در می‌برند و به دور بعد می‌رسند تا دوره به بُن برسند و باز همین بازی. بالا آمدن آب تا جایی که می‌شود و پس رفتنش تا جایی که آب نرم می‌شود و پس می‌نشیند. هربار آبی نو می‌شود، نوایی می‌شود که آب او

را به خانه می‌آورد به آن اول کار. عددهای رسته‌ها را گاهی دوازده بگیر، گاهی هفتاد و دو تن. در میان پرسی‌ها خدا هنوز آن قدر «بزرگ» نشده بود که نشود خیالش کرد. مثل هرچه‌ای، چیزی بود و برای خودش معنایی، مینه‌ای داشت. تهی نبود که بتواند از تهیگاش جهان را برآورد. آورده‌ی جهان بود. جان بود. خودآی به هیچ نوایی و عده‌ی این را نمی‌دهد که این بار آخر است که آب بالا آمد. به خاطر تو نور چشم و برگزیده‌ی من زمین را طلاق می‌دهم اله‌لویا! زمین بر آب سوار بود و آب رام خودآی نبود. خداها می‌برد و می‌آورد و خودای خود آ بود، مادر دار، مادر دهر!

در سخن، نوآ همان آي نو، همان آي دم گرفته، آدم است. سر و دار و دم: سر که از آفتاب می‌رسد
دار که از گل آمده است، زمین
و دم که از ماه می‌رسد.
در میانه آن میانباز نشسته است، باد. میانباز همان که از بازی آفتاب (آبتاب) با آب آمده است.

در سخن خودآی نخست باغبان است و در باغ و خانه زنده‌گی می‌کند. در میان مردمان، مار دمان، دم‌های مار، دم‌های مادر. دنباله‌اش. پی‌اش. بعد شبان می‌شود و سر کوه پیدا و پنهان می‌شود، دور سوم معامله‌گر است و بیشتر قرارهایش سر آب است. سرا، سرا، سرا، سر آ، نه دارش. همان سرا، سارا. خانه‌ای که در سر آب نشسته است و با پس نشستن آب پیش کشیده است. بعد در حجره‌ها و غارها دیده می‌شود. در سه‌خن باغبان و معامله‌گر یکی هستند. او است که می‌تواند باغ بسازد و جست جو کند. وقتی که دیگر جویی برای جستن نمانده است و زمینی تازه پیدا نمی‌شود که شبان گله را بگرداند، به زمانی که زمین به جایی رسیده است که خود نان نمی‌دهد او را به کندن و کاویدن می‌کشد تا نان از دل زمین بیرون بیاورد. کند و کاو می‌نشیند به جایی جست جو.

سخن نیز چون هرچه‌ای برآمده‌ای از زمین است، چیزی از مادر دار است. می‌گردد و گردانده می‌شود. دار را کمتر بار شاخه‌هایش رمانده است تا پیری. می‌شود هر بار دار را سبک کرد، از شاخه‌های زیادی زد و او را تا راهی برد. اما بُن راه نوشته‌اند: پیش‌تر نیا که راه نیست. کی تا کسی تاکی از آن بردارد و در زمین دیگری فرو کند و بی‌شک آن‌چه بیاید رنگ و بوی آب و هوای زمین تازه را خواهد داشت. برای داری که مردمان باشند اما هنوز جایی و عده‌ای نیامده‌ای است که تو ختم قومی و به خاطر تو فرمان می‌دهم آفتاب نگردد یا قومی که ختمش را بر این گل خاک نهاده است در آن سویی امیدن سر برآمدنی است؟ نشان نمی‌پاید.

مردمان نوآ در آغاز باغبان‌اند. کتی هستند. آکتی. و گیاه‌خوارند تا دور دوم که آن داستان معروف پیش می‌آید و هدیه‌ی شکاری که بیل پذیرفته می‌شود و خدا هدیه سوختنی طلب می‌کند. دور دوم گیاه می‌خورند، گوشت هم می‌خورند. دور سوم اما هرچه از زمین برآید می‌خورند تا روزی که آب‌های نوح برگردند، نوآ شود و آب‌های زنده بر گردد به میان زمین و باز از همان دم شروع کند به پس نشستن و دور تازه را آغاز کند تا روزی به ته برسد.

در سخن آدمی سه گونه زندگی داشته است. یا خانه کنار چشمه‌ای، رودی آماده داشته است و به دریا رسیده است. هستند هم که جایی را خوش دیده‌اند اما خشک آبش را از جایی آورده‌اند که در خیال شبان نمی‌آمده است. نه پای این چشمه، نه بر کنار آن رود پر آب و نه کنارهی آباد. این زمین. آبش را پیدا می‌کنم. همان تمدنی که از آن به نام آکتی، اکدی نام برده می‌شود. آن‌ها که خانه نه کنار رودخانه داشتند، نه کنار چشمه‌ی آماده که کنار کت آب. کتاب این مردم کت‌های آب آن‌هاست.

پذیرش گه‌بیل پیش خواندن شکارچی و پس راندن آبیل است، بیل آ، بیل باغبان است در برابر بیل که. که بیل. از این دوره است که قربانی و مذبح رواج می‌گیرد و خدا جنگ می‌کند. آفریننده‌ی خلاق که در نرخ روز مخلوق خود تا جایی می‌رود که می‌خواهد دریابد چه طور دختری باکره او را زیر سایه‌ی گند خودش دیده است و غش نکرده است. یا نه؟ این‌جا ببین:

«اگر اتفاقی در راه آشیانه‌ی مرغی به نظر تو آمد خواه بر درخت، خواه بر زمین و در آن بچه‌ها باشد یا تخم‌ها و مادر بر بچه‌ها یا تخم‌ها نشسته است مادر را با بچه‌ها بگیر. مادر را البته رها کن و بچه‌ها را برای خود بگیر تا برای تو نیکو شود و عمر دراز کنی.»

بر چهار گوش دامن‌ات رشته‌ها بساز و ببایز!

بپوه به موسا سفارش می‌کند.

در سخن است که آدمی سه گونه خانه ساخت: نخست خانه‌اش از گل بود. گل را پخت به سنگ رسید. از سنگ پخته کارش به آهن و شیشه کشید. وقتی که بنا بر آب نهاده است. پختاندن سنگ دور سوم است.

آدم اول بالا بود. در ملك دار آ، ملك دارا، جایی میان کوه، بالا. بعد از بالا آمدن آب و آن عده‌ای که مانده‌اند. دور آرامش. رامش. دوری دنبال رودخانه می‌افتد تا مثل بن هر رودی او را به دریا برساند و خانه بر آب کند. خانه بر

دل دریا زدن دور آخر است. وقتی که آب دیگر نمی‌تواند پس بنشیند. خانه بر دریا زدن آدمی را می‌کشاند به سراسری با آن که خانه بر آب دارد و قدیم‌الایام است. سراسری با مادر دهر!

دور اول دور باغبان است و خودآی در میان است. در میانه است. به خود آمدن. پرس: کی هستی؟ کجایی؟ دور دوم دور پیام است. دور شبان که سر کوه نشسته است و فرمان می‌دهد که کجا چه شود. دنیا بر مراد که بیل است که یکسر کباب طلب می‌کند، از جوجه‌ی توأمان کیوتر تا گاو نر و قوچ تاك. دور سوم دور واکندن تام و تمام خودآی از میانه است و کوچ او به آسمان. یعنی آن‌چه از خودآی ماند حرم بود که گاه‌گاهی بر آن نزول می‌کرد. بعد دیگر خدا یکسر از زمین بار می‌کند و فرشته‌ها دلال و واسطه می‌شوند تا به دور محمد برسد که ختم نبوت است. یعنی برو بگو: ای تویی که تو را ندیده‌ام و من را ندیده‌ای تو هم آن آخرین. ما دیگر هیچ حال و حوصله‌ی شمار را نداریم. دیگر در حضرت ما بسته است تا آن روز.

خودآی در سخن است و آشکار است که چون هست در گردونه است و گردان است گردانده می‌شود تا گرد، تا آن ذره‌ی آخرین که آدم خام خیال شده است: - بُنش!

دم در خانه نشسته است و آرا می‌گرداند. سر و دار را. همان اولی که آخر رسیده است. دور دوم دور شبان است. زمین‌های که آب از آن‌ها پس نشسته است و مراتع مرغوب. دور دوم دوری است که سر بر کوه می‌نشیند و بر دار فرمان می‌گذارد کجا برو، کجا بنشین. دور سوم دور حجره است. غار یا جایی که باجگیرها و مطرودها گرد می‌آیند: - این کار را بکن تا آن کار را برایت بکنم.

مردم خیال می‌کنند هر چه پیش‌تر آمده‌اند داناتر شده‌اند و از کفر دورتر و به خدا نزدیک‌تر شده یا خدا به آن‌ها نزدیک‌تر شده است. اما نگاهی به رابطه‌ی خدا با موسا و عیسا و محمد نشان می‌دهد که خدا در آغاز در میان بود، بعد گاه‌گاهی شد و به موسا رسید و در محمد ختمید. خودش را به او نشان هم نداد. آن‌چنان پیر و بی‌حوصله است که محمد را به حضور هم نمی‌پذیرد. فرشته‌ای را می‌فرستد تا جاهایی از بهشت را به او نشان دهند. به نظر می‌رسد خودآی در موسا به بن بازی رسیده بود، بازیگران بعدی دیر رسیدند.

ببین با موسا چه می‌کند: رسیده‌اند. زمین و عده‌ای، پیش رو:

خداوند در همان روز، موسی را خطاب کرده، گفت: به این کوه عباریم یعنی جبل‌نبو که در زمین موآب در مقابل اریحاست برای و زمین کنعان را که من آن را به بنی‌اسرائیل به ملکیت می‌دهم، ملاحظه کن. تو در کوهی که به آن برمی‌آیی وفات کرده، به قوم خود ملحق شو، چنان‌که برادرت هارون در کوه هور مرد و به قوم خود ملحق شد. زیرا که شما در میان بنی‌اسرائیل نزد آب مریبا قادتش در بیابان سین به من تقصیر نمودید، چون که مرا در میان بنی‌اسرائیل تقدیس نکردید. پس زمین را پیش روی خود خواهی دید، لیکن به آن‌جا، به زمینی که به بنی‌اسرائیل می‌دهم، داخل نخواهی شد.

و موسی از عربات موآب، به کوه نبو، بر قلعه‌ی فسجه که در مقابل اریحاست برآمد و خداوند تمامی زمین را، از جلعاد تا دان، به او نشان داد:

تمامی نفتالی
و زمین افرایم
و منسی

و تمامی زمین یهودا را...

تا دریای مغربی.

و جنوب را...

و میدان دره‌ی اریحا را که شهر نخلستان است

تا صوغر.

و خداوند وی را گفت: این است زمینی که برای ابراهیم و اسحاق و یعقوب قسم خورده، گفتم که این را به ذریت تو خواهم داد، تو را اجازت دادم که به چشم خود آن را ببینی لیکن به آن‌جا عبور نخواهی کرد!

پس موسی بنده‌ی خداوند در آن‌جا به زمین موآب برحسب قول خداوند مرد. او را در زمین موآب در مقابل بیت‌فغور، در دره دفن کرد و احدی قبر او را تا امروز ندانسته است.

درست شد؟ این هم با عیسا:

- ایلویی، ایلویی، ایلو لما سبقتنی!

این آشکار نمی‌کند که طرف قال نهاده شده است؟

- الهی، الهی، الا چرا ولم کردی؟

و این پیش از آن بود که نیزه بر پهلویش فرو رود.

زمین و عده‌ای به محمد:

به آنها خطاب می‌شود: شما و همسرانتان در نهایت شادمانی وارد بهشت شوید. این در حالی است که ظرفهای غذا و جام‌های طلائی شراب‌طهور را گرداگرد آنها می‌گردانند؛ در آن بهشت آنچه دل‌ها می‌خواهد و چشمها از آن لذت می‌برد موجود است و شما تا ابد در آن خواهید ماند.

بیوه و هوو؟

– آن هم نه يك، هزار هزار جاودانه.

همان که به آدم داده نشد به بچه‌هایش سپرده می‌شود.

ریزترش را ببین تا وارد سه‌خانه شویم:

ما برای کافران زنجیرها و غلها و شعله‌های سوزان آتش آماده کرده‌ایم. به یقین ابرار و نیکان از جامی می‌نوشند که با عطر خوشی آمیخته است. از چشمه‌ای که بندگان خاص خدا از آن می‌نوشند و از هر جا بخواهند آن را جاری می‌سازند. آنها به نذر خود وفا می‌کنند و از روزی که شر و عذابش گسترده است می‌ترسند و غذای خود را با اینکه به آن علاقه و نیاز دارند به مسکین و یتیم و اسیر می‌دهند و می‌گویند: ما شما را به خاطر خدا اطعام می‌کنیم و هیچ پاداش و سپاسی از شما نمی‌خواهیم. ما از پروردگاران خانقیم در آن روزی که عیوس و سخت است. به خاطر این عقیده و عمل خداوند آنان را از شر آن روز ننگه می‌دارد و آنها را می‌پذیرد در حالی که غرق شادی و سرورند و در برابر صبرشان بهشت و لباسهای حریر بهشتی را به آنها پاداش می‌دهد. این در حالی است که در بهشت بر تختهای زیبا تکیه کرده‌اند، نه آفتاب را در آنجا می‌بینند و نه سرما را و در حالی است که سایه‌های درختان بهشتی بر آنها فرو افتاده و چیدن میوه‌های بسیار آسان است و در گرداگرد آنها ظرفهای سیمین و قدحهایی بلورین می‌گردانند پر از بهترین غذاها و نوشیدنی‌ها. ظرفهای بلورینی از نقره که آنها را به اندازه مناسب آماده کرده‌اند و در آنجا از جامهایی سیراب می‌شوند که لیریز از شراب طهوری آمیخته با زنجبیل است، از چشمه‌ای در بهشت که نامش سلسبیل است و دورشان برای پذیرایی پسرهایی زیبارو که تا ابد نوجوان‌اند و خوش سیما می‌گردند که

هرگاه آنها را ببینی گمان می‌کنی مروارید پراکنده‌اند و هنگامی که آنجا را ببینی نعمتها و ملك عظیمی را می‌بینی. بر اندام آن بهشتیان لباسهایی است از حریر نازک سبزرنگ و از دیبای ضخیم، با دستبندهایی از نقره آراسته‌اند و خدایشان شراب طهور به آنان می‌نوشاند. این پاداش شماسست و سعی و تلاش شما مورد قدردانی است.

دور سوم خودای پسر است و دیگر نه از سر مایه‌ای برایش مانده است و نه از دار دری. سر رفته است تا جایی که زمین فراخ شده است و از دار امید باز زهیدنی به این زودی نیست. همان کاسه‌ی خالی سر را سرمایه می‌کند و می‌نشیند میان آدم‌هایی که در آمد و شدند. هلا، حوری و غلمان زیر حریر نازک سبز. شراب؟ پیک، جرعه، رطل تا مستامست... تا جایی که خدایش بریزد و او با پشت دست پس بزند.

در پرس خانه بر سه کس می‌گردد. پدر و مادر و پسر. و دور اول دور آرامش است. سر پایین گرفته است و خانه در دست مادر است. خانه‌دار او است. دور سر که می‌رسد سر خانه را برمی‌دارد. خانه سر آ می‌شود. سرا می‌شود. دور دور پدر است. دور شبان که بر زمین‌های تازه از زیر آب درآمده می‌چراند تا دورش به تا برسد و بازی به پسر برسد. پسر که خود هیچ ندارد از دست و آنچه از پاشنه‌ی پای سر بیرون می‌آورد از جهان دیگر می‌آورد، از خیال سر می‌آورد. شبان گله را تا چراگاه آحرین رانده و چراند است که گله را به او می‌دهد. او چه می‌کند؟

دور نخست دور آرامش است. رامش آ. آرام. دور دوم داستان آشوبیدن پرس است و آشفتن سخن. دور بی‌پرسی. آدم دگرگونه می‌شود. سر از دار، از خانه، از هست این جهان بلند می‌شود، دور آدم تمام می‌شود، دور شبان می‌رسد که سر به خورشید برده است. از بالا می‌بیند و بر مراتع فراخ می‌چراند. دم به ماه فرو کشیده می‌شود آن آخرین خانه‌ای که بن راه سر است و دار می‌ماند بر زمین.

در سخن به بن بسیاری از چیزها نمی‌رسی. یکی‌شان همان بن روز است، آن روز. در آغاز می‌گویند دوازده نفر می‌مانند. جایی هم گفته‌اند هفتاد و دوتن می‌مانند. این هفتاد و دوتا که تا که اولیه‌اند باید چندان رشد کنند و هی آب پس بنشینند تا به روزی و جایی برسیم که آب پس‌تر ننشینند و جا چندان بر آدمیان تنگ آید و خوردنی کم باشد که شروع کنند به خوردن هم. آن وقت فرشگردان می‌شود یا لحافگردان. فراخکرد هم گفته‌اند. این فرشگردان با نو شدن آ می‌آید.

بُن کودکیات را برده است. از جایی به یاد می‌آوری. نمی‌توانی به خود برسی که میان رفته و آینده نشسته‌ای. نمی‌توانی به گذشته و آینده‌ی هیچ چیزی برسی. گمانه‌ای می‌زنی و لامحاله پرسشی. در سخن آغاز زنده از بن آب آمده است تا به سر آدمی برسد که گل آفرینش است. زیرا هر لحظه در دم است، در حال، و با آنچه رفته است و آنچه بیاید تأویل می‌شود.

از پرسه‌ی پرس

۲

گفتم که سخن در گردش است. از سر به دار به سر به دار به دم... از پدر به مادر به پسر. گفت و گوی هم البته هست. گاه به اشاره، گاه آشکار در آن گوشه، میان دو خانه. دور دوم سه‌خن یا خودآی در دور دومین‌اش از میان برداشته می‌شود. پرس آشفته می‌شود. در سخن بسته می‌شود. در خانه بسته می‌شود. در بسته می‌شود. اما این در درآمد زمین است. در آمد زمین است. در زمین است و در زمین با واژه گشوده می‌شود. با نام. نه باهای و هوی و چنگ و تپانچه. این در که زه‌بان است بر دار می‌رود و مادری است. زیرا خودآی در گردش‌اش نخست نوآ است با آن تاگ مانده به نام. سه‌خن خودآی است و خودآی در پرس است. پرسش است. بیرون از ما خودآیی نیست. خودآی همان است که در پرس می‌گذرد. پرس البته در بن خانه می‌گذرد. سر کوه جای سه‌خانه نیست.

اما حکایت: سخن سه‌خانه داشت. خانه‌هایی که آدم یا خودآی در هستش پی‌موده بود. بُن باور سه‌گانه یکبار ما را به بُن می‌برد و با خطی فرود می‌آورد:

زمین از دل آفتاب درآمده است و ماه از گم زمین. زه‌بان‌ش را بر دار در زمین تر می‌کند، چشم‌اش را در چشمه‌ی آفتاب ورز می‌دهد و در ماه زمزمه‌ی رفتار آدمیان را تماشا می‌کند با سر خشکیده در خواب. لم دادن بر سایه‌ی خویش در ماه.

آفتاب و زمین و ماه!

از نوز. به این سه رسیدی و دیدی نارسیده‌ای ندارد که هوای باغ تازه می‌کنی؟ یکبار از بُن رانندیم که آفتاب و زمین و ماه و کی از دل کی در آمده

است. حالا از سر می‌رویم بر گل ثرآنده، رانده می‌شوی در میان سه‌خانه. سه‌خانه سخن مردمان خانه است. مار دُم. مار دُم. مار دُم. دُم مادر. دُم مادر. سه‌خانه سخن مردم خانه است و این مردم تا روزی که بوده‌اند در زیست سه‌خانه بوده‌اند. کوچی درون میدان خویش که مُلک دارا یا ملک دارا باشد.

آن در که گفتیم بر دار این آ می‌گذرد و زبان جان جهان است. صدای آب. جان زمین.

با شقیدن آدم و سر و دار و دم از هم جدا شدن، پُرس که آشفته شد آ چوب می‌شود. خشک داری که سر ندارد. در بسته می‌شود. در پرس و پرسش بسته می‌شود نه در پی مسئله سقیدن. دم می‌کشد به ماه، دار می‌ماند بر زمین که گاهی با سر دوخانه‌ای دارد. گفت و گو، بگو مگو و می‌رسد به گفت گو: بگو. برو بگو. که همین درش هم در احمد مصطفی بسته می‌شود. رها. یعنی سر کوهی دار را به خود می‌خواند. اما دیگر پُرس نیست که به زمین نیاز شود. سخن دوخانه است و دو خانه در نهایت فرمان است یا تظلم و این را بی‌زبان، با اشاره هم می‌شود پیش برد. خودآی که همان آدم باشد بعد از آشفته شدن پرس آشفته می‌شود. خانه‌دار بر زمین است. سر بر سر کوه و آفتاب و دم هم در ماه. در جایی که در زبان‌شان آد – دم معنا دارد خود لال نیست. ادامه‌ی داستان به شکل دیگری است.

خودآی در سرشت سر است، شبان است، بالانشین. در گردش است و این گردش اش سه دور طی می‌کند. دوری که در خانه است و در خانه سه کس نشسته‌اند: سر و دار و دم: آ – دم.

سخن را زبان میسر می‌کند. همان که بازگشت سر را به دامن میسر می‌کند. زبان خود زنده است. هست زنده بر زمین میسر است. این زمین اما نه آب تمام، نه خاک تمام. برآمد هست تمام زمین است و زنده است به دم، گل. این گونه سر و دار و دم یا همان دُم در چرخه‌ی سخن‌اند. این هم‌نشینی، پرس، سه‌خن با خود برای خودآی نامیسر است مگر که بتواند زبان را بفهماند و جایی که او زبان نشسته است جای زور و برد تپانچه نیست. زبان است. نرم؟ آبات می‌کند. سر هر که خواهی باش. دار هر چه خواهی باش. زبان که بر در است و بر دار آمده است آن پاره‌ی زمینی سه‌خانه است و همواره در باغ و کت اولین می‌ماند. بی‌هوده نیست که موالی همواره مسایل غامض‌شان را بر چاه برده‌اند. لیک بن دعا گم شده است. کدام چاه؟ چاه چم کران. خیالش را بکن. نشسته باشی آن بالا: یا نه زانو زده‌ای کنار منبر تا آن جلال جلیل درآید و کلاس معرفت بگشاید. یا...؟ من آب حیاتم، به من اندرآ!

یا نه، همان حور و غلمان هرچندتا که بخوای و شراب گران رطل اندر رطل؟

بعد از آن که سخن آشفته شد شبان به خورشید خانه کشی می کند و به آنجا می کشد همان پاره ای را که می شود: سر را. سر بالا می گیرد، سر کوه می نشیند و دار را می خواند. داری که دیگری به درش نیاز نیست. عهد فرمان بری است، پیام بری. با خاندان کار نداری تا نیازت به زمین افتد. با های و هوی و چند اشاره تند و تیز هم می شود فهماند که کجا برای چرا خوشتر است یا چرا بی چرا باید پیش برد.

خودآی در چرخه اش چندان در آفتاب می ماند تا سوخته می تمامش به ماه برسد. آنجا است که سر خشکیده در دامن دم تر می شود، زنده می شود که در، دار زنده است به او.

در دور سوم سر و دم یکی می شود، ماه و آفتاب یکی می شوند، سر و دست یکی می شوند که دار را نان بدهند. زیرا که از زمین خود بر نمی آید که نان مردم، ماردم، دم مار، دم مادر را بدهد. این دور دور شبان نیست. دور معامله گر است: بازار:

این کار؟ اجرش آن

آن بار؟ زجرش این

سه خن یا سخن هست مردم است. هست ماردم. هست بَن خانه. هست زهدان. این زندگی ماردم بود. فصل سرما آمدن به دی، به ده، به تو، به خانه های گلی. پناه آوردن به دامن ده، به دامن دی، به دامن مادر. خانه. بهار که می شد می کشیدند به دشت و کنار کشت هاشان. باغبان کپر می زد کنار کشت و شبان چادرش را علم می کرد. خرمن که برداشته شده بود دو دسته می شدند. شبان و چادرش به کوه می زد و باغبان می کشید به باغ تا کی پاییز شود خرمن باغ را بردارند و باغبان شبان یکی یک دست به خانه، به دی، به ده بیاید. پس شیوه شان این بود: دوری به خانه، به دامن دی، دوری به دشت، دوری به کوه یا باغ و باز زه مستان به دامن دی.

مُلک دارا خانه ای آدم است و سخن در میان خانه گذشته است. یعنی که آدم است و زن اش و بچه شان. آن اولی، کاهن، کاین، کهن، کهبیل، قهبیل. که بیل شبان است و سر است. دار نیست که دست داشته باشد و دست و دم همه یکی است دم است که از زمین رسیده است. زیرا نخست زاده است از آن او است که در سرشت شبان است. بچه ای دوم آدم آبیل است. بیل باغبان. دعوای آبیل و گهبیل سر فرماندهی باغبان یا شبان است. شکار و قربانی. باشد یا نه؟ دور

دور کهن شد و برد و چراند و گرداند تا رسید به جایی که صدای زمین درآمد و ایست داد: دیگر زمین گسترده‌تر از این که هست نمی‌شود. شبان نیاز به دست پیدا کرد. پس کنعان بنده‌ی سام باشد.

**سام سر باشد در خیمه‌اش لمیده و کنعان بنده‌ی سام باشد.
بنده باشد به خانه‌اش. غلام. تمام ذریتش.**

تمام.
می‌گویند این آخرین نفرین یا دعای نوآ (نوح) بوده است.

وقتی که دیگر زمین خود نان نمی‌دهد باید به زور از آن بیرون کشید. جست جو که جواب نداد وقت کند و کاو می‌رسد. دور دور معامله‌گر است دوری که سر در حال تر شدن است و دم همین قدر می‌دمد که زمین را تا سوراخ آخرین پر کنند از جمنا و دهان خوردن: آز.

که‌بیل کهن‌تر است. سر است از نام مینا، منه، اندرون، درون را برده است و نماد آن به دار رسیده است. دار است که نام می‌دهد اما معناگردان سر است. این داستان در میان دو بچه‌ی آدم هم هست.

آبیل که باغبان است، دست است و کار اولیه‌اش کت، که کت آب را می‌کشد به جایی که چشم‌اش را گرفته است اگرچه آب روان و آماده ندارد مثل سرچشمه یا کنار رودخانه‌ای. به این بسنده نمی‌کند که چاهی و گاهی سبزه‌ای. می‌خواهد باغی بنا کند بر جایی که منظرش خوش است و آب‌اش را از جایی می‌آورد که در عقل خدا نیامده بود. چاه چاه چاه، خارا، سنگ، گچ، راه: آب. آب را به پیش پایش می‌خواند. سر ولی دست این کار ندارد که کت‌آب به ماردم برساند. نه این را نمی‌کند. او اما همان کت آب را کتاب می‌کند و دست خلائق عطشان می‌دهد تا در نیمه‌ی شهر تابستان آب جار بزنند به بازار. اوست که می‌تواند در نهر خشک و خالی پیش رو آب زلال روان کند و شهر نه‌هست، آن، آن‌جا را پیش روی خیال نهد. آن دنیا.

نوشته سخن شبان است. سخن فرمان است. دو سویه است. سخن نیست که در گردش باشد و چون گوی بگردد بگرداندش. در گفت و گوی، در سخن دوسویه گاهی سایه صورتی به خود می‌گیرد که سر خوش است اگر بلمد بر آن. از من تویی که با موسا داشت تا جرنیل امین که از خانه‌ی در آسمان فرمان می‌آورد خدا دور شد و خودآی دورتر.